



ناصر پاکدامن

یاد، نوار و تاریخ

دشتم ادبی در دارالفنون، ۳۰-۱۳۲۹

هر ساله در پایان نیمه دوم سال تحصیلی، دانشگاه اکسفورد مجلسی به یادبود استاد فقید حمید عنایت برگزار میکند و به این مناسبت یکی از محققان و یا دانشگاهیان درباره گوشه‌ای از تاریخ و جامعه کشورهای شمال افریقا و خاورمیانه خطابه‌ای ایراد میکند. سال گذشته (۱۹۹۸) «خطابه عنایت» را ناصر پاکدامن، دانشگاه پاریس، ایراد کرد و این متن فارسی خطابه اوست.

یگانه، سخن بگو! به من بگو چه باید کرد تا ایرانیان زندگی از سر گیرند!
(سخنان عباس میرزا خطاب به آمده ژوبر A. Joubert نگاه کنید به:
Amedee Jaubert: Voyage en Armenie et en perse.
Paris, 1821, p 175-177)

جستجوی همچنان پایدار همراه با تردید در موجودیت خود. نشانه‌ای از بحرانی که با برخورد با دنیای جدید آغاز شد و همچنان هم دوام دارد. ما یعنی کسانی که همواره از خود می‌پرسیم که کیستیم و در تواناییهای خود شک و تردید داریم.

اما ما دیگر هم هست آن مای جمعیت شناختی. جمعیت‌شناسان بر حسب موضوع مطالعه خود (مرگ و میر، زاد و ولد، زناشویی و طلاق) جمعیت ما را به نسل (Generation) یا گروههای همزاد (Cohort) تقسیم می‌کنند تا تحول پدیده‌های جمعیتی را در هر نسل مطالعه کنند. به تعریف ایشان همه کسانی که در طول یک دوره زمانی مشترک زاده شده‌اند، یک نسل را تشکیل می‌دهند. به این معنا، ما یعنی نسل آنانی که در سالهای آغازین دهه سی این قرن میلادی به جهان آمده‌اند. در ایران که به قول هدایت از فرنگ بازگشته «رو به تجدد می‌رود، این تجدد در همه طبقات مردم به خوبی مشهود می‌شود. رفته رفته افکار عوض شده، رفتار و روش دیرین تغییر می‌کند و آنچه قدیمی است منسوخ و متروک می‌گردد.» (صادق هدایت: اوسانه، تهران، ۱۳۱۰، به نقل از مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت به

یاد، نوار و تاریخ. نوار که معلوم است. اشاره‌ام به نوار ضبط صوت است. اما یاد کی؟ و تاریخ کی؟ این پرسش در آغاز هر سخنی ناگزیر است. پاسخ چنین می‌تواند باشد: یاد ما و تاریخ ما و یاد ما از تاریخ ما. و ما کیستیم؟ این پرسش، پاسخ یگانه‌ای ندارد. دست کم پاسخ سه گانه است. می‌توانیم غرض از ما را «مای تاریخی» بدانیم و یا «مای جمعیت شناختی» و یا «مای جامعه شناختی» و هر زمان جلوه‌ای دیگر از پرسش پدیدار می‌شود. ما، مای تاریخی. مای این دوران تاریخی. و در این حال ما همان می‌شویم که از دیروز تا فردا از خود به اضطراب و دلهره می‌پرسد چگونه می‌توان ایرانی بود؟ Comment peut-on être persan? هویت تاریخی ما کدام است؟ و در این حال ما همان می‌شویم که دیروز در اردوگاه خود در اردبیل، در بهار ۱۸۰۵ حدود دو قرن پیش، فرستاده ناپلئون اول را به حضور می‌پذیرفت و نگران و پر دغدغه می‌پرسید: ما، ما چرا چنین زبون و در مانده‌ایم و چرا شما چیره‌دست و پیروزید. «آن نیرو کدام است که تقوای این چنین را نصیب شما گردانیده است؟ علت ترقیات شما و ضعف دائم ما چیست؟ شما فن حکومت کردن، فن پیروز شدن، فن به کار بستن همه قابلیت‌های انسانی را می‌دانید در حالیکه مثل اینکه ما به دست و پا زدن در جهانی شوم آور محکوم هستیم و به زحمت به آینده می‌اندیشیم. پس آیا شوق از اروپا قابلیت سکونت کمتری دارد؟ کمتر حاصلخیز است. آفتابی که پیش از آنکه به شما برسد ما را روشنایی می‌بخشد در اینجا کمتر از آنجا خیرخواهی و سودمندی دارد؟



همیت حسن قائمیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴، ص ۲۹۶). همه کس دیگر می‌بایست کلاه پهلوی بر سر داشته باشد و تا یکی دو سال دیگر این کلاه را با کلاه لگنی (کلاه لیدار) عوض کند.

ما، نسل سالهای آغازین دومین دهه این قرن شمسی یا چهارمین دهه این قرن میلادی، در پایتخت آن کشور به دنیا آمده بودیم. در همان سالها، دقیقتر بگوئیم در پانز ۱۹۳۲ سرشماری تهران نشان داد که شهر باحومه یک کیلومتری ۲۶۵ هزار نفر جمعیت دارد. دهسال پیش از آن در سرشماری ۱۹۲۲، جمعیت شهر ۱۹۶۲۵۵ نفر است. پس در این فاصله جمعیت پایتخت بیش از ۳۰ درصد افزایش یافته است. اما این افزایش ازین پس و هر چه زمان میگذرد با سرعت بیشتری ادامه می‌یابد. در مارس ۱۹۴۰ تهران و حومه شش کیلومتری ۵۴۰ هزار نفر رسیده است (نگاه کنید به ناصر پاکدامن: آمارنامه اقتصاد ایران در آغاز جنگ جهانی دوم، ج اول. تهران: دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران، ۱۳۵۵، ص. ۵۸). یعنی که هنوز نسل ما به دهسالگی رسیده است که جمعیت تهران دو برابر شده است. در همین فاصله جمعیت کل کشور نباید از حدود ۱۶-۱۱ میلیون به حدود ۱۴-۱۵ میلیون رسیده باشد.

پس ما کسانی هستیم که در آن پایتخت به دنیا آمده‌ایم در آن سالهایی که در آن سوی دنیا Deal New به حکومت می‌رسید. بخشی از مورخان دوره

رضاشاهی هم آغاز دهه سی را آغاز تغییر بی چشمگیر در حکومت پهلوی می‌دانند؛ از این پس است که خودکامگی قدرت بیان تو و بیشتر می‌شود. آن خرفیبه املاک شمال در این سال شروع می‌شود و بعد هم سرکوب همه مخالفان واقعی، خیالی و محتمل. مستبدی با رسالت نجات و نوسازی کودکی ما را به ظنلرت گرفته است تا آینده ما را بسازد. در کودکی ما بود که کشف حجاب می‌شد، راه آهن سراسری افتتاح می‌شد. روغ وغ ساهااب، هم در همان اوان مستشرق می‌شد (۱۹۳۴). کسروی هم رآئین، خود را در آن ایام منتشر می‌کرد (۱۹۳۳). بحران اقتصادی جهانی تا عمق روستاهای ایران هم چنگ انداخته بود و داریای قالی را به رکود کشانده بود. هنوز اقتصاد ایران، اقتصاد تریاک و پنبه و قالی بود. نفت بود اما حضورش هنوز در اقتصاد ایران محسوس نبود. نفت از آن دیگران بود. سال تولد ما، سال تولد قرارداد ۱۹۳۳ هم بود. ما همزادان قراردادی بودیم که با چراغالی نفوس کرده بودند و اکنون شرمگینانه تجدید و تمدید می‌شد.

اینها را بعدها فهمیدیم. در همان سال قرارداد، ملکه‌الشمراء را به زندان انداخته بودند. هزاره فردوسی هم همان ایام برگزار شد (۱۳۱۳) و صادق

هدایت هم به مناسبت طرحهایی که از عرب بادیه‌نشین کتاب در یک دست و شمشیر در دست دیگر کشیده بود و به چاپ رسانده بود ممنوع‌القول می‌شد (۱۳۱۳)، آن سالها بود که بوف کور نوشته می‌شد (۱۹۳۵).

البته ما که نسل سالهای آغاز دهه ۱۹۳۰ هستیم از این رویدادها هیچ نفهمیدیم. بعدها گفتند که آن سالها، سالهای خفقان بود و دیکتاتوری. در کتابها هم چنین خواندیم.

آن سالها، سال نمایش دختر تر هم هست (آغاز نمایش: ۲۱ نوامبر ۱۹۳۳). اولین فیلم فارسی که البته سالها بعد موفق به دیدنش شدیم.

پیش آهنگی را هم در آن سالها به راه انداختند. قاعدتاً ما هم باید چنین تجربه‌ای را کرده باشیم اما به ما که رسید جنگ آمده بود و پیش آهنگی برچیده شده بود. حالا دوران آزادی بود یعنی سالهای اشغال ایران بوسیله متفقین.

این بود تصویر مبهم ما، نسل سالهای آغازین دهه سی در سالهای نخست زندگی. تصویر ما به معنای جمعیت شناختی.

می‌توانی از ما تعریف دیگری هم بکنیم: تعریفی از نوع سوم: تعریفی به استاد آن سالهایی که سری تو سرها در آوردیم و از کم و کیف آنچه می‌گذشت آگاه شدیم و خوانستیم که خودمان باشیم، مستقل و بیرون از خانواده و کم‌کم بیرون از کنترل آنها با ذوقها و سلیقه‌ها و عقیده‌ها و

انتخابهای خودمان. نسل سالهایی که موجودیت فعال جامعه شناختی **Active Sociological existence** پیدا کردیم. به این ترتیب دوران اجتماعی شدن **Socialization period** مبنای تعریف ما میشود. و بر این مبنای نسل سالهای آغازین دهه پنجاه میلادی هستیم. آن سالهاست که نخستین بار خود را در جامعه‌ای می‌بینیم که یکدست نیست؛ زیر و بم دارد و این زیر و بمها نیز در ما و بر ما اثر میگذارد.

اما پیش از آنکه به آنجا برسیم سینما هم رفته بودیم. شاید هم برای ما، همه چیز از روی پرده‌ای سفید در سالی. تاریک آغاز شده است.

ژان پل سارتر در جایی می‌نویسد که قرن بیستم، قرن سینماست. قریب است که با سینما شروع می‌شود. جمال‌زاده از نخستین فیلمی که دیده است صحبت می‌کند. در نخستین سالن سینما در تهران دوران انقلاب مشروطیت: ۱۹۰۴ دلی تاریکی دیدم که توی دیوار یک مردی دارد خیابان را جارو می‌کند. تعجب کردم. روی دیوار چطور آدمی دارد خیابان را جارو می‌کند. ولی فهمیدم که این آدم نیست، این تصویر یک آدم است. ولی یک آدم زنده بود. حرکت می‌کرد. (سید محمدعلی جمال‌زاده: یادهایی از دوران کودکی و نوجوانی - چشم‌انداز، ۱۹ تابستان ۱۳۷۷)

سالها بعد، ۲۶ اکتبر ۱۹۲۸، صادق هدایت از پاریس به برادرش می‌نویسد که «دیروز احصایه سینماهای دنیا را دیدم. ایران را نوشته بود ۵ سینما دارد. فقط جایی که با آن همسری می‌کرد جزیره مادگاسکار بود که در آنجا هم ۵ سینما داشت. امیدوارم اشتباه کرده باشند» (نامه‌های صادق هدایت، گردآورنده محمد بهارلو، تهران، نشر اوج، ۱۳۷۴). همان سالهاست که نسل ما به دنیا آمد. احتمال زیاد هست که اشتباه کرده باشند. در هر حال آن سالهایی که ما را به سینما بردند و بعد هم یواش یواش خودمان به سینما رفتیم.



نچو اهایی به گوش ما می‌رسید درباره گذشته‌هایی که همیشه بهتر از حال بوده است، فقط صافه بود که از همیشه بهتر بود و به ریخ می‌رفت و یا به کره ما.

همراه با پرفسور مینک که برای همه ما مظهر مسلم دانش و علم و کیاست بود، بعدها شنیدیم که کسی از جمله دانشمندان معاصر جهان، نام او را هم برده بود که پرفسور مینک یادتان نرود که دست کمی از اینشتین ندارد.

بعدها خواندم که آندره مالرو در مقاله‌ای درباره روانشناسی سینما نوشته است که تا لاریو یک داسطوره Myth است و به این ترفیب سینما را زادگاه می‌توانوی عصر جدید دانسته بود، ستاره‌ها فرمانان ما نبودند، اسطوره‌های ما نبودند خدایان ما بودند که از تاریکی می‌آمدند و در تاریکی فرو می‌رفتند و ما را در میان افسانه و واقعیت رها می‌کردند.

اما با گذشت زمان ما دیگر تنها شاهد و بیننده سابه‌های بردیوار نمائیم، کم‌کم شنیدیم نسلی که در سالهای ۱۹۵۰ وارد جامعه شد، اجتماعی شد. ۱۹۵۰ که آغاز شد ما داشتیم امتحانات نهایی سال یازدهم را آماده می‌کردیم. نظام تحصیلی ایران به تقلید از نظام تحصیلی فرانسه سازمان یافته بود: شش سال تحصیلات ابتدایی و شش سال تحصیلات متوسطه، در پایان شش سال تحصیلات ابتدایی، امتحانات نهایی برگزار می‌شد. غرض از امتحانات نهایی، امتحاناتی بود که برای تمام دانش آموزان یکسان برگزار می‌شد و معمولاً در محل دیگری جز مدرسه هرکس و بوسیله امتحان کنندگانی که معلمان ما نبودند و با سوالاتی که برای همه داوطلبان یکسان تهیه شده بود، تحصیلات متوسطه هم خود به دو دوره تقسیم میشد: سیکل اول و سیکل دوم. بیش از ما، امتحانات سال نهم هم نهایی بود ما که به کلاس نهم رسیدیم دیگر این رویه متروک شد (۱۳۲۶) اما در سیکل دوم دوبار امتحان نهایی برگزار می‌شد یکی در پایان سال یازدهم و دیگری در پایان سال دوازدهم. در پایان سال یازدهم، آنها که موفق می‌شدند و هنوز هم می‌خواستند درس بخوانند می‌بایست به یکی از سه رشته ریاضی، طبیعی و با ادبی بروند. در پایان سال دوازدهم هم امتحانات نهایی برگزار می‌شد و آنها که در این امتحان موفق می‌شدند می‌توانستند به فکر تحصیلات دانشگاهی هم باشند: با دیپلم طبیعی معمولاً به دنبال تحصیلات پزشکی می‌رفتند، دیپلم ریاضی برای مهندسی بود و دیپلم ادبی را علاقمندان به حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی و ادبیات و علوم اجتماعی و انسانی تهیه می‌کردند. دبیرستان و دبستان خصوصی وجود نداشت، همه دبیرستانها دولتی بودند مگر چند دبستان و دبیرستان که نیمه دولتی بودند و به این یا آن علت با نظم خاص خودشان اداره می‌شدند. دو دبیرستان را اقلیت زرتشتیان اداره می‌کرد. ارمنه و یهودیان هم هر کدام مدرسه‌ای داشتند و بعد هم کالج البرز بود که بهترین

در تهران تعداد سینماها خیلی بیشتر از اینها بود.

سینما نمایی برای همه بود، سرگرمی برای مردمان از کوچک و بزرگ و زن و مرد و دارا و ندار. کالایی برای جامعه مصرفی و یا سرگرمی در جامعه فراغت که قرار بود بعدها بیایند، اما برای ما سینما تنها سرگرمی بود و تفریح. سینما آشنایی با دیگران هم بود. سینما Initiation هم بود: گشوده شدن بر دنیاهای دیگر، خبر گرفتن از آدمهایی که به زبانهای دیگری سخن می‌گفتند، لباسهای دیگری می‌پوشیدند. همه چیزشان دیگر بود و بهتر بود. در تاریکی آن سالها با چیزی آشنا می‌شدیم که برایمان واقعیت امروز بود. واقعیت مطلوب Ideal امروزی. با حسرت آن واقعیت، بزرگ و بزرگتر می‌شدیم.

هقل ما به چشمان بود. دیدن راه فهمیدن بود. در آن تاریکی به جامعه وارد می‌شدیم. کورمان، کورمال.

بر روی پرده سفید بود که دنیا را می‌دیدیم. آدمهایی دیگر با هیئتهایی دیگر، واقعیتهای در افسانه و افسانه‌های در واقعیت. حرف می‌زدند اما از حرف آنها چیزی نمی‌فهمیدیم. گاهگاهی تصویرها به کنار می‌رفت و چند سطری می‌آمد تا داستان فیلم را خلاصه کند. با تخیل خود می‌بایست تاروپود فیلم را به هم بیالیم، سینما کلاس تقویت تخیل بود.

دنیای سینما برای ما، دنیایی دوبخشی بود: از سویی آن فیلمهایی که دیدنشان در شان ما نبود و باید بزرگترها و یا دخترها بروند و ببینند، فیلمهای عشقی. و از سوی دیگر فیلمهای واقعی بود، فیلمهای ما، از فیلمهای سراسر زد و خورد و پر حادثه و آنچه‌آنکه می‌گفتیم فیلمهای «بزن بزن» و این فیلمها در سریالها به اوج نهایی خود می‌رسید. فیلمهایی که در اصل ساخته شده بودند تا برنامه نمایش را تکمیل کنند. برنامه نمایش از یک فیلم سری A و یک فیلم سری B و یک پرده از فیلمی سریال تشکیل می‌شد. هر پرده‌ای حدود ۲۰ دقیقه طول می‌کشید و یک فیلم سریال معمولاً ۱۲ یا ۱۶ پرده بود. در ایران، و شاید در کشورهای دیگر هم، چهار پرده سریال را یکجا نشان میدادند که میشد سری اول و بعد هم بهمین ترتیب سریالهای ۲ و ۳ و ۴ را درست می‌کردند و نشان می‌دادند.

ازین سری تا آن سری ما در تب و تاب دانستن دنباله قضایا، می‌مردیم. فقط روزهای تعطیل بود که می‌توانستیم به سینما برویم، جمعه‌ها و یا عصر پنجشنبه‌ها. چه خوشبخت بودند آنهايي که منتظر آخر هفته نمی‌ماندند و از پدر و مادرانشان اجازه و پول می‌گرفتند و وسط هفته به سینما می‌رفتند و صبح که به مدرسه می‌آمدند از فیلم دیشب حرف می‌زدند و با همه ریزه کاریهای ممکن امتیاز خود را به رخ می‌کشیدند و حسرت ما را همیشه و همیقت می‌کردند.

فیلمهای «بزن بزن» دنیای ما بود: وسترنها، تارزانه‌ها و بعد هم صاعقه، Flash Gordon) شاید افراق نباشد اگر بگویم درصدر همه صاعقه بود. بخصوص که هنرپیشه آن بوستر کراب Buster Crabbe قبل از صاعقه شدن نقش تارزان را هم بازی کرده بود. اما فیلمهای پیشین، برای ما رویاهای شیرین از دست رفته بود. می‌دانستیم که چنین نعمتهایی بوده است اما افسوس که اکنون برای همیشه از دسترس ما بیرون رفته است. فقط طنینها و



دیرستان پسرانه پایتخت بود. پایه گذار آن آمریکائیان بودند و هنوز هم نام دکتر جردن با احترام خاصی ذکر می‌شد. دیرستانهایی که دوره کامل متوسطه را داشت باشند معدود بودند و محدود.

سالهای تحصیل، سالهای تسمیه بود و دوران خزان، هر سال که می‌گذشت عده‌ای می‌رفتند. برخی ترک تحصیل می‌کردند، برخی رد می‌شدند، برخی از نظر ناپذیر می‌شدند و آنها که می‌ماندند هر سال کمتر و کمتر می‌شدند. از صد نفری که با هم دوران دبستان را آغاز می‌کردند چند نفر تا کلاس پایانی دیرستان می‌رفتند؟ یک نفر یا بیشتر؟ هیچ نمی‌دانم. آنچه می‌دانم اینکه من در دیرستان علمیه درس می‌خواندم که از جمله دیرستانهای خوب تهران بود. در همسایگی مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار.

یکی از دوسه دیرستانی بود که کلاس ششم ادبی داشت. پس من می‌توانستم در همین مدرسه تحصیلات متوسطه خود را پایان برسانم. وضع سیاسی ناآرام بود. نهفت نفت آهسته آهسته بالا می‌گرفت. دکتر بقایی در تبلیغات انتخابات خود سال ۱۳۲۹ را «سال شکست بیت نفتی» نامیده بود. چهارتن از نمایندگان جبهه ملی علاوه بر مصدق در انتخابات تهران پیروز شدند و این پیروزی با کشمکشهای فراوان به چنگ آمد. اینان با همراهی چند نماینده دیگر، در مجلس شانزدهم اقلیتی هشت نفره را به وجود آوردند که حرفهای می‌زدند و کارهایی می‌کردند که بیش از پیش، مراد دل گروههای وسیع و وسیعتری از مردم بود.

در یکی از روزهای تابستان گرم آن سال، رزم آرا نخست‌وزیر شد. مرد مقتدر ارتش ایران بود. بعد از رضاشاه، نخستین نخست‌وزیر نظامی دوران مشروطیت بود. همه از اقتدارش صحبت میکردند و از اینکه تحصیل کرده است و میخواهد کاری کند. حتی می‌گفتند که گفته است ایران که کشدوی زنبور عسل نیست که شاه و ملکه بخواند. (می‌بینید که مرز میان تاریخ شفاهی و Gossip خیلی لوزان است). آن روز لباس شخصی پوشیده بود تا کابینه‌اش را به مجلس معرفی کند. رزم آرا با آمدن خود و در آغاز کار می‌خواست اقدامات پر سروصدایی انجام دهد که همه را متوجه تغییر اوضاع بکند. تغییر برنامه اتوبوسرانی شهر تهران، منع بوق زدن، جمع کردن دستفروشان از کنار خیابانها و ... از این جمله هم بود این تصمیم وزیر فرهنگ او که از سال تحصیلی آینده (سپتامبر ۱۹۵۰ - شهریور ۱۳۲۹) در شهر تهران، همه کلاسهای ششم دیرستان پسران را در یک محل جمع خواهند کرد و دیگر هیچ دیرستانی، حق داشتن کلاس ششم نخواهد داشت

تنها استثنا والبرزه بود و آنهم برای ششم طبعی. شاید می‌خواستند نوعی دوره پیش دانشگاهی درست کنند؟ نمیدانم. اما آنچه بود این بود که ادامه تحصیل ماه ازین پس، فقط در یک مدرسه ممکن بود و این مدرسه، دیرستان امیرکبیر بود که نام جدید دارالفنون بود. و حالا مدیرش را پس از سالها تغییر داده بودند و مدیر جدیدی که مثل اینکه تحصیل کرده فرنگ بود به جایش گذاشته بودند.

دارالفنون وسط شهر بود. در ده قدمی میدان مرکزی شهر (توپخانه) و در اول خیابانی که از شمس‌العماره می‌گذشت و از کنار محله سلطنتی دوران قاجار می‌گذشت و به بازار ختم می‌شد. این خیابان در سالهای پس از انقلاب مشروطیت، خیابان کتابفروشیها و چاپخانه‌ها بود. بعد دوافروش‌ها هم آمده بودند و پیش از آنها گاراژهای مسافری هم بودند. و در نتیجه مهمانخانه‌های ارزان قیمت.

بالاخره حالا چند سالی بود که عمارت نیمه تمام وزارت دارایی محل رفت و آمد کارمندان دولت بود و بعد هم با پایان جنگ، پیاده‌روها محل عرضه لباسهای دست دوم آمریکایی شده بود. این لباسها را بیرومی می‌گفتند. کت بیرومی برتن بسیاری از همکلاسان ما برازندگی می‌کرد.

در آغاز شمالی این خیابان، دارالفنون بود. از دفتر تلگرافخانه می‌گذشتیم، از جلوی صحیفه مدارس و از جلوی کتابفروشی مروج هم می‌گذشتیم که سالها پیش چندین رمان پلیسی و جنایی و حتی ترجمه ناقصی از بنامه‌های ایرانی *Les Lettres Persanes*، مستکیو را چاپ کرده بود و حالا فقط لوازم التحریر می‌فروخت و دیگر هیچ. به این ترتیب به دارالفنون می‌رسیم. چند پله‌ای از سطح خیابان پائین می‌رفتیم و به دالان بلند و خنک و نیمه روشنی وارد می‌شدیم که دورتا دور حیاطی مستطیل شکل را طی می‌کرد. در فاصله میان این دالان و حیاط کلاسهای درس را ساخته بودند. مدرسه دو حیاط داشت یکی این حیاط که اطرافش کلاسها بودند و باغچه داشت و درخت و حوض و سبزی و گیاه و سنگفرش بود. و دیگری حیاط ورزش بود که چند زمین والیبال و بسکتبال داشت و نه داری و نه درختی. ساختمان دو طبقه بود که آن را می‌بایست در اوایل دهه ۳۰ ساخته باشند. در طبقه دوم کتابخانه‌ای هم بود که آن سال همواره بسته ماند. آزمایشگاه هم همان حدودها بود و آنهم وضع بهتری نداشت.

در ضلع جنوبی حیاط، ورودی تالار دارالفنون بود. آن سالها، یک تالار از مجهزترین و بزرگترین تالارهای اجتماعات تهران بود. از قرار معلوم در ۱۳۱۳ هزاره فردوسی را در همین تالار برگزار کرده بودند. سالی بود شاید برای سیصد چهارصد نفر.

پایتز ۱۹۵۰ - ۱۳۲۹ که رسید همه ما، همه کماتی که می‌خواستند در سال ششم دیرستان تحصیل کنند بالاچار به دارالفنون سرازیر شدیم. نه فقط ما تهرانیها، که آنهایی هم که از شهرستانها آمده بودند چرا که یا در شهر خودشان، دوره کامل دیرستان وجود نداشت و یا اینکه ترجیح داده بودند که به تهران بیایند و از معلمهای بهتر پایتخت استفاده کنند. بجز شهرستانها، همه دیگری بودند که از مدارس مناطق محلات مختلف پائین شهر و بالای شهر در دارالفنون کنار هم ریخته شده بودند. شهرستانی‌ها و بالایا شهرها سر و



رسیده بودیم. گوهرین در کلاس خود از شاعری صحبت کرده بود به اسم نیما، بچه‌ها آمدند و خیر آوردند که نیما هم هست و شاعر و افسانه، جدی هم هست، معلم ادبیات ما معسی بود که حالا عمامه را به کنار گذاشته بود و با کراوات و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد. هر چند در ایام مراسم مذهبی، دوباره مجلس به لباس اهل دین می‌شد و اینجا و آنجا روضه‌ای می‌خواند و اشکی می‌ریخت و دعایی می‌کرد. معلم ما حالا داشت دکترای ادبیات فارسی تهیه می‌کرد. آشنایی او با ادبیات معاصر ایران به پیامبر رهنما ختم می‌شد و آینه حجازی. پس میان او و گوهرین تفاوت بود.

از پادهای آنتسال یکی هم یاد آن روزی بود که یکی از همکلاسیهای ما در کلاس انشاء متنی را خواند که از آنزلی صحبت می‌کرد، از بوهای گیاه و جنگل و مرداب و از رنگها و از برگها و از دیوارها و از زمین و زمان. کلاس در سکوت فرو رفت. وقتی که خواندنش تمام شد و نشست، همه را برق گرفته بود. معلم نمی‌دانست چه بگوید. دوست ما ناگهان برخاست و از کلاس بیرون رفت. همه مانده بودند که چرا و معلم هم با چشمهای سیاه متمجش فقط توانست که بگوید چرا رفتند؟ و در آن سکوت همکلاسی رشتی ما بلند گفت: عاشق است.

مدتها این انشاء موضوع بحث بود و کسی می‌گفت تحت تأثیر هدایت است و اسم دیوف کوره را برد.

هدایت برای ما دور دست بود. کتابهایش را نه در کتابفروشی پیدا میکردیم و نه در کتابخانه‌ها. آن زمستان به زحمتی چند کتاب او از جمله سه قطره خون و سایه روشن را خواندم اما به دست آوردن هر کتاب مشکلی از مشکل بود.

دوست و همتین آن سال من، از فیروز بهرام آمده بود و دوستانی داشت که هدایت را خوانده بودند و آنها دوستی داشتند که با هدایت نشست و برخاست کرده بود. هدایت به خانه‌اش می‌رفته. در خانه بزرگی که آن جوان به تنهایی در آن زندگی می‌کرده. هدایت شبی با او از بیبودگی زندگی سخن می‌گوید و بیعاصی عصر. آن شب که به خانه می‌رسد تکران می‌شود کند که... باز می‌گردد. دوست جوان با مرگ دست و پنجه نرم میکند. اما نجات می‌یابد.

آن زمان هدایت در پاریس بود و به این ترتیب بود که چهره هدایت در ذهن ما نقش می‌یست. آن روز بهاری که رسید خبر دادند که هدایت در پاریس خودکشی کرده است. حتی خودمان را آقدر بزرگ نمی‌دیدیم که به مجلس ترجمه برویم. نوشته‌های روزنامه‌ها را می‌خواندیم؛ یکی نوشته بود که هدایت یکبار هم خود را از بالای برج ایفل به رودخانه سن انداخته بود و موفق نشده بود. من هنوز «یوف کوره» را نخوانده بودم. با خودکشی هدایت یکی از

وضع بهتری داشتند. اولی‌ها تازه می‌پوشیدند اما شهرستانی می‌پوشیدند و برای دومیا بهترین خیاطهای تهران لباس می‌دوخت.

از هم مدرسه‌ای‌های سابق خبری نبود. از همکلاسیها هم همینطور. هم مدرسه‌ای‌ها که به دارالفنون راه نداشتند. همکلاسیها هم پخش و پلا شده بودند، عده‌ای رد شده بودند عده زیادی، همانطور که آن سالها معمول بود، ترک تحصیل کرده بودند و از آنهایی که می‌خواستند ادامه تحصیل بدهند یکی دوتایی راهی آلمان شده بودند که آن زمان کشف می‌شد و همه به هم می‌گفتند که با ماهی کمتر از دویت تومان هم میشود در آنجا زندگی کرد و درس خواند. اکثریت آنهایی هم که می‌خواستند در ایران درس بخوانند به ششم طبیعی رفته بودند. آرزوی همه دکتر شدن بود و پس ورود به دانشکده پزشکی. یکی دو تا هم به ششم ریاضی رفته بودند. ادبیات خوان فقط من بودم. در دارالفنون پس، تنها بودیم. روابط سالهای پیش از هم گسسته بود و کسی کسی را نمی‌شناخت. با هم می‌بایست آشنا می‌شدیم و کم‌کم به سنی رسیده بودیم که آشنایی ما مشکل می‌شد.

از نظر سنی هم کلاس یکدست نبود؛ ما بودیم که هنوز به بیست سالگی نرسیده بودیم و دیگرانی بودند که چند سالی از مرز بیست سالگی گذشته بودند. نمیدانم می‌توانم بگویم که کراوات زدن تقریباً همگانی بود. کراوات زدن یعنی دیگر بچه نبودیم و سری تو سرها درآورده‌ایم. اما همه غریبه شده بودیم و تنها.

چند نفر بودیم. هزار نفر می‌شدیم؟ نمیدانم. چهار کلاس ششم ادبی. شاید سه یا چهار کلاس ششم ریاضی و حدود ده‌تایی هم کلاس طبیعی. هر کلاس هم پنجاه شصت نفری شاگرد داشت یعنی در مجموع حدود نهصد - هزار تایی جوان نوزده - بیست ساله، رسیده از افقهای گوناگون و افتاده در

Melting pot

این مجموعه آشفته و متلاطم چندان نظم و انتظام بر نمی‌داشت. حاضر و غایب چندان سنگینی نمی‌کرد و می‌شد با نظم دلخواه‌تری به مدرسه رفت. اینهم یکی دیگر از مشخصات دارالفنون آن سال بود.

معلمهای ما بهترین‌های تهران بودند. برنامه درسی ما، آنطور که بعدها فهمیدم تقلیدی بود از برنامه درسی دبیرستانهای فرانسه در سالهای پیش از جنگ جهانی اول. ادبیات می‌خواندیم و فلسفه و روانشناسی و تاریخ تمدن و جغرافیای اقتصادی و عربی و زبان خارجی و ورزش. ورزش آن سال کاملاً سمبولیک بود. با اینکه دارالفنون همیشه در مسابقات ورزشی دانش‌آموزان شرکت می‌کرد و پیروزیهای فراوان به دست می‌آورد آن سال کسی به فکر ورزش و مسابقه و تیم نبود. هر چند امتحان دادیم و نمره هم گرفتیم اما چگونه؟ هیچ پادم نیست.

معلمها اغلب شناخته شده بودند و صاحب تألیفات. منتهای درسی نوشته بودند. برخی، از مسال فوق برنامه حرف می‌زدند. معلوم بود که کتاب و مجله و روزنامه می‌خوانند و از آنچه می‌گذرد بی‌اطلاع نیستند. معلم جغرافیای ما را می‌گفتند که از نوازندگان ما هر سه نار است و بعد هم می‌گفتند که با هدایت نشست و برخاست دارد. در یکی از کلاسهای ادبی دیگر. صادق گوهرین معلم ادبیات بود. ما تازه داشتیم خودمان را با شعر نو آشنا می‌کردیم و به زحمت به توفی و گلچین



هفته‌نامه‌ها، ایران ما، چاپ بوف کور را آغاز کرد، کاری که به پایان نرساید اما من دیگر با جملهٔ اول کتاب آشنا شده بودم: «در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره آدم را می‌خورند...» فکر می‌کنم با آن هفته‌نامه بود که روزنامه خریدن من آغاز شد. نسل ما کم‌کم در شمار خوانندگان و خریداران روزنامه‌ها درمی‌آمد. نامه هدایت به جمال‌زاده را در این روزنامه خواندیم که خود را Bete Pourchassee توصیف می‌کند و اضافه می‌کند که حوصله ناله و حساله ندارد. چنانچه را از اینجا یاد گرفتیم. در میان دوستان سن که هدایت را خوانده بودند کم نبودند آنهایی که به تقلید می‌پرداختند و از اصطلاحات عامیانه‌ای که در آثار او خواننده بودند تکیه کلام درست می‌کردند. «گاسم» از آن کلمات بود که از نوشته‌های او به زبان و قلم دوستان من راه یافته بود.

در میان معلمهای ما چهره مشخصتر معلم فلسفه و روانشناسی بود. هم درسش اهمیت بیشتری در برنامه درسی داشت و هم نخستین‌بار بود که از استقرام و قیاس و مشاهده و تجربه و منطق صوری و حکمت مشاء و حکمت اشراق و تقسیم‌بندی علوم برای ما صحبت می‌کردند. متن درسی اصلی قسمتی از یک کتاب درسی دبیرستانهای فرانسه در دوران پیش از جنگ دوم بود. یحیی مهدوی ترجمه مطلوبی از این متن به چاپ رسانده بود که چندین سال بود در درس فلسفه سال ششم ادبی مورد استفاده قرار می‌گرفت. معلم ما هم همچنین می‌کرد. با موهای سفید و ژولیده می‌آمد و دیر هم می‌آمد و اغلب هم یک کتاب قطور فرانسوی در دست داشت. کتاب را در گوشه میز می‌گذاشت و با لهجه غلیظ کرمانی به درس می‌پرداخت. همه با احترام خاصی به او گوش می‌دادند. سراسر بعد از ظهرهای پنج‌شنبه کلاسهای او بود که معمولاً دیر شروع می‌کرد و دیر هم تمام می‌کرد. بسیاری از ما می‌خواستیم زودتر خلاص شویم و تعطیل جمعه را زودتر شروع کنیم و به گردش و سینما برویم. او بی‌اعتنا درسش را ادامه می‌داد. کسانی از کلاسهای دیگر می‌آمدند و در انتظار دوستانشان پشت در انتظار می‌کشیدند و گاهی سر و صدا هم می‌کردند اما باید سخن آن کس که به او لقب «اوگوست کنت» داده بودیم تمام می‌شد. معلم فلسفه مقام دیگری داشت. گاهی مثالهای خارج از معمول می‌زد که تا مرز جسارت پیش می‌رفت. و آن کتاب فرانسه گوشه میز هم که از احاطه او به زبان و فرهنگ غرب حکایت می‌کرد. آن روزها و آن سالها، معلم فلسفه ما یکی از «مراجع قدرت» مسلم در میان دانش‌آموزان رشته ادبی بود. معلم فلسفه ما، «فیلسوف» بود.

سالی که پیش می‌رفت نهفت نفت بالاتر می‌گرفت. پیش از این گفتیم که در آنگهی‌های تبلیغاتی، کاندیداهای جبهه ملی، آن سال را «سال شکست

پست نفتی» نام نهاده بودند یعنی سال شکست شرکت نفت ایران و انگلیس. آن سال دیگر نفت همه چیز بود. داشت کم‌کم همه چیز همه می‌شد و ما هم در مدرسه دارالفنون، جزو همه بودیم. رنگهای تفریح صحبت از نفت می‌کردیم. در کلاسهای انشاء هم با صراحت و به اشارت از «سیاسات» حرف می‌زدیم.

در میان ما، رزم آرا هواداری نداشت. صف بندی سیاسی میان هواداران جبهه ملی مصدق بود و هواداران حزب توده.

حزب توده که پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و سوء قصد نافرجام به شاه، حزب منظم و غیرقانونی اعلام شده بود حالا دوباره به فعالیت پرداخته بود. حضور آنها خاصه در صحنه فرهنگی چشمگیر بود و از جمله تئاتر سعدی را باز کرده بودند که همکاران سابق نوشین اداره می‌کردند. و بعد هم دوران جنبش صلح بود و گردآوری امضاء به حمایت و تأیید از اعلامیه استکهلم در منع بمب اتمی.

جبهه ملی که فعالیت خود را برای آزادی انتخاب شروع کرده بود و برای استیفای حقوق ملت ایران، به مخالفت با قرارداد الحاقی نفت پرداخته بود اکنون چند نماینده‌ای در مجلس داشت که از جمله ایشان بقایی بود و سکی و البته مصدق. همگی از منتخبان تهران. این میان اگر مصدق مهمترین چهره‌ها بود و سکی هم به مناسبت نطقش در مخالفت با قرارداد الحاقی در مجلس یازدهم شناخته شده بود بقایی مبارزترین بود و جسورترین.

سال که پیش می‌رفت نهفت نفت بالا می‌گرفت و بالاتر می‌گرفت. نمی‌شد چشم بر رویدادها بست. رویدادها به سرعت می‌آمد و همه چیز را ناگهان بالا و پایین می‌کرد: مهمترین آنها، شاید قتل رزم آرا بود. ناگهان در دستگاه حاکم، امری غیر متربط پیش آمد. رزم آرا آن مهارتی را که در اداره ارتش به کار گرفته بود در اداره مملکت از خود نشان نداده بود و نتوانسته بود خاصه اهمیت جنبش نفت را دریابد. اکنون دیگر در خیابانهای تهران، نداهای لژی کوچکی را می‌فروختند که با سنجاقی به سینه می‌زدیم و بر روی آن نوشته شده بود نفت باید در سراسر ایران ملی شود. سلی کردن صنعت نفت در سراسر ایران شعار جبهه ملی بود که با مخالفت شدید حزب توده و هوادانش روبرو می‌شد. بحث به میان ما هم کشیده می‌شد: حالا دیگر همه چیز از مدتها پیش حول و حوش جبهه ملی شکل می‌گرفت: با جبهه ملی چه باید کرد؟ آیا باید به هواداری از ایشان برخاست؟ همه چیز در این راستا شکل می‌گرفت. در میان ما انتخاب اصلی این بود: «باه یا بی» جبهه ملی، موافق یا مخالف جبهه ملی؟ در میان ما، مخالفان را خصوصاً اعضای حزب توده و هوادارانشان تشکیل می‌دادند که هر روز با استدلال‌های تازه‌ای «خیاتهای مصدق» و جبهه ملی را افشاء می‌کردند و البته در برابر ایشان، هواداران مصدق هم خاموش نمی‌ماندند. و مهمترین این هواداران را کسانی تشکیل می‌دادند که حول و حوش دکتر بقایی و روزنامه «شاهد» فعالیت می‌کردند. در آن روزها سلسله مقالاتی که این روزنامه با امضای «دانستجوی علوم اجتماعی» منتشر کرد و بعدها به صورت کتابی درآمد حادثه مهمی بود هم از نظر سیاسی و هم از نظر فکری و فرهنگی. استدلال همیشه‌گرب توده پاسخ یافته بود. آنها همیشه می‌گفتند که در دنیایی هستیم که در یک



سوی آن سرمایه‌داری قرار گرفته با همه مفاصلش و در سوی دیگر آن سوسیالیسم با همه محاسنش. و شما که جزو مانیستید پس از آن جبهه مخالفید، سرمایه‌دارید. پاسخگویی به استدلالهای صد درصد بی‌ربط و بی‌اساس کار هر کس نیست. و حالا کسی آمده بود که همین حزب را یکسره به زیر سؤال برده بود، حرفهای او، حرفهای جنگ سردی نبود. پاسخ به نیازی همگانی بود و نشان می‌داد که چرا جبهه ملی نه هشت حاکمه است و نه حزب توده. و چرا درست به این دلیل راه موفقیت است...

آوردید است. چرا؟ نمیدانم! دیگر هیچ از حال و روزش خبری نداشتیم. حالا که سالها گذشته بود هم حمید و هم من و هم یکی از دارالفنونهای آن سال به استخدام دانشگاه تهران درآمده بودیم. یکی دیگر از دارالفنونهای ما هم پس از چند سالی وزارت، رئیس دانشگاه شده بود. همو بود که قتمی را در کتابخانه مرکزی به کار گذاشته بود.

روزی که رفتم قتمی را دیدم در آن سرسرای کتابخانه کنار دیوار بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و محکم به سیگارش پیک می‌زد. از آنهمه شادابی و جوانی هیچ نمانده بود. قتمی از هم پاشیده شده بود. تکیه‌ده و دزم شکسته و چروکیده. پیری زودرسی بر او نشسته بود. حواسش با خودش بود. جلوی پایش را نگاه میکرد و از مسیری که می‌رفت دوباره بازمی‌گشت. آن روز جرئت سلام نیاقتم. روز دیگری هم نگاهش به من افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و باز به رفت و آمد خود ادامه داد. هیچ وقت نفهمیدم بر او چه گذشته است؟ حالت آدمی را داشت که سالهاست با داروهای مسکن و آرام‌بخش زندگی می‌کند. در کتابخانه چه می‌کرد؟ به کسی کاری نداشت. برای خودش بود. شاید کتابی می‌آورد و کتابی می‌برد. دفتری می‌نوشت. دفتری را باز می‌کرد و دفتری را می‌بست و بازهم سرش را پائین می‌انداخت و با خودش بود و سیگار می‌کشید. چه شده بود؟

آدمهای دیگری هم بودند. آن دوست خوش خطی که بعدها یکی از استادان خوشنویس ایران شد و یا آن یکنه که همانسال به پاریس آمد و هیچگاه هم دیگر به ایران بازنگشت. درسی نخواند اما در فعالیت و تجارت و مدیریت بسیار موفق شد و چند باری تا اوج رفت و سپس به پائین آمد تا بار دیگر بلز هم اوج دیگری گیرد. بالاخره پرویز اوصیاء بود با چشمهای تیز و پر نور و اندام ریزش. آن سال تازه از شهرستان آمده بود و در میان دارالفنونها ممتاز و مشخص بود. و بعد هم آدمهای دیگر. یکی دوتایی به وزارت رسیدند، چند تایی آدمهای مهم دستگاههای مملکتی شدند. از میان ما باستانشناس پر صلاحیتی هم درآمد و بعد هم آنهای دیگری بودند که معلوم نشد به کجا رفتند و چه شدند. و البته محمد هم بود.

نمیدانم که آیا محمد اسم واقعی او بود یا نه؟ امروز دیگر درست به یاد نمی‌آورم. به کلاس می‌آمد. از همه ما دلبخواهی‌تر. آن روزهایی که می‌آمد، کمی دیرتر از معلم می‌رسید و می‌رفت در ردیف آخر، ته کلاس، می‌نشست. لاف‌ل چهار پنج سالی از ما بزرگتر بود. زبان و اصطلاحات خودش را داشت. برای خودش حکایتی بود. می‌گفتند از بزبن بهانه‌های جنوب شهر است. گاهی که می‌آمد یکی دو نفر را هم همراه می‌آورد. آن ته می‌نشستند، حرف می‌زدند و حرفشان که تمام می‌شد، ناگهان آن یکی‌ها بلند

اما بختهایی که در گرفته بود به این سادگی خاموش نمی‌شد. هر روز سر و صدایی بود و ما هم در میتینگها و تظاهرات شرکت می‌کردیم. همراه همنشین اصلی من در آن سال، یکی از فیروز پورانی‌ها بود. او بود که از جمله از دستگیر شدن فرنتی، دکتر شادمان یا من صحبت کرد و بعد هم کتاب را به من قرض داد تا بخوانم. خواندم و آهسته آهسته آن پرسشهای عباس میرزا از فرستاده ناپلئون در نظرم بی‌اهمیت جلوه می‌نمود. چگونه می‌توان ایرانی بود؟ با بودن. و بودن یعنی با زمان و زمانه در آمیختن، بودن، چگونه بودن را به دنبال می‌آورد. باید بود. و ملی کردن نفت از مقوله باید بودن بود و پس پاسخی بود به آن پرسش محتوم و اکنون ما دیگر بودیم. دوست فیروز پورانی من همتی کرد و نمیدانم چطور دو تا کارت ورود به مجلس را به دست آورد که روز تصویب اصل ملی شدن نفت به مجلس برویم (۱۳۲۹/۱۲/۲۲). رفتم. مصدق با صدایی که ارزش ساجوردگی داشت و به یعنی شمرده صحبت کرد. بقای سراسر در آمد و شد بود. سگی هم. همه مجلس را این چند تن نمایندگان جبهه ملی و چند همسرانشان تسخیر کرده بودند. تماشاچیان بسیار بودند. بهار شده بود. اصل ملی شدن نفت که به نام سعادت ملت ایران به تصویب رسید همه دست زدیم. فدنش بود اما می‌باید که می‌کردیم. اول بار بود که درمی‌یافتیم که هیچ منعی ابدی نیست و آنچه ابدی است تلاش برای بودن است و در برابر این تلاش، هیچ منع و مانعی پایدار نباید باشد. دوران دیگری آغاز شد. ما هم آن روز پنجشنبه را جشن گرفتیم. به بازار، به کبابی شمشیری که اول بار بود می‌رفتم رفتم و خود را مهمان کردم. شمشیری ایستاده بود و خوشحال و شادمان با همه مشتریان سلام و علیک می‌کرد. تعارف می‌کرد و خوش و بش. پشت سرش تابلویی از مصدق بود و یک دکل نفت.

آن نسل دارالفنونی ما معجون غریبی بود و چه گوناگون زندگی‌هایی در انتظارشان می‌بود.

اوایل سالهای ۱۹۷۰، یکی از روزهایی که حمید را دیدم پرسید این روزها هیچ به کتابخانه مرکزی دانشگاه نرفته‌ای؟ و به دنبال پاسخ منفی من اضافه کرد: قتمی را که یاد هست، آنجاست! نمیدانم مرا شناخت یا نه؟ و بعد به خنده گفت: همه ما قتمی می‌شویم. قتمی از دارالفنونهای ما بود. میگفت و میخندید. از خانواده مرفهی بود. سیگار هم می‌کشید با لاف‌ل چنین تظاهر می‌کرد. همچنین به فسق و فجور. کتاب می‌خواند. برای خودش آدمی بود و آینده‌ای داشت. او بود که تفصیل مجلس ختم هدایت را برای ما گفته بود. همینکه دیلم را گرفت برای ادامه تحصیل راهی خارجه شد. نفهمیدیم کجا؟ و برای چه! سالهای بعد، ما که در تهران مانده بودیم خیره‌های مختلفی از او می‌شنیدیم. یکبار گفتند که در کشتی سلوان شده است و از سوئد سردر



کسی اطمینان نمی‌کرد: «این حمله‌ای است برای اینکه همه را مردود کنند. توده‌ای‌ها هم ازین اعتصاب استقبال می‌کردند و به اداسه اعتصاب دامن می‌زدند. کوشش مشروران براین بود که ما را متقاعد کنند که برنامه امتحانات را از سرگیریم. آخرین کوششی که کردند دست به دامان معلم فلسفه شدند. همه ما در حیاط ورزش دارالفنون در انتظار بودیم. چند دقیقه‌ای به آغاز امتحان مانده بود. پنجره‌ای از طبقه دوم باز شد و اوگوست کنت ما در میان چهارچوب پنجره پدیدار شد. سکوت همه را گرفت. او به ساعتش نگاه می‌کرد یا همان طمانینه همیشگی. سکوت همچنان ادامه داشت. اوگوست کنت با لهجه غلیظ کرمانی و متکی به آن هاله فلسفی گفت: «آقایان امتحان ۵ دقیقه دیگر شروع می‌شود کارتهای شناسایی خود را در دست بگیرید و وارد تالار امتحان شوید. جمله او که تمام شد باز چند لحظه‌ای سکوت بود. همه در انتظار درایت بیشتری بودند. حالا که چنین می‌گفت پس آهسته آهسته فریاد اعتراض و مخالفت ازین گوشه و آن گوشه برخاست اعتراض همه گیر شد و در یکدستی خود از ابهت فیلسوف ما چیزی به جا نگذاشته بود. تا به امتحان برسیم خیردار شده بودیم که فیلسوف ما در یکی از انجمنهای فرهنگی در یکی از کلاسهای مقدماتی به آموزش زبان فرانسه مشغول است. پس آن کتابهای قطور به چه کار می‌آید؟ به دانشگاه تهران که به تحصیل رفتم فیلسوف ما هم در دانشکده ما رفت و آمدی داشت و کم‌کم به شغلی اداری مشغول شد. در دوران سرکوب پس از ۲۸ مرداد فیلسوف ما به علاقه با مأموران امنیتی همکاری می‌کرد و یکی دو تن از آن نسل دارالفنونی‌ها در این چنین به زندان فرستاد. چه تلخ بود تصویر فیلسوفی که می‌شکست و جای خود را به تصویر کارمند اداره‌جاتی مفلوک می‌داد. از آن محمد هیچ خبری نداشتیم. چند سال بعد در پاریس بودم که شنیدم در حوالی پارک سنگلج در یک چاقوکنشی کشته شده است. نمیدانم آن سال دیلم گرفت یا نگرفت!

آن سال پس از چندین روز رفت و آمد و دیدار با وزیر فرهنگ، بالاخره با فاصله یکی دو هفته امتحانات از سر گرفته شد. در این فاصله که نگران هم بودیم که چه می‌شود بوفه‌کوب به دستم رسید. در آن روزها که با گرمای تابستان تهران همراه می‌شد بالاخره من بوفه‌کوب را خواندم: برای من بوفه کوب جمله جمله بود. از تباطها مهم نبود. فضا مهم بود. هنوز هم چنین است. پیرمرد خنجرینیزی، لکاته، چشمان مورب ترکمنی، مار، مجید ازگام بنارس مرا در دنیای خود گرفتار کرده بودند و از آن پس تصنیف گزیده‌های مست سرگردان در خرابه‌های شهری، تصنیف ما هم شده بود: «بیا بریم که می‌خوریم شراب ملکه ری خوریم حالا نخوریم کی خوریم؟»

این یادها را می‌توان با یادهای دیگر بیشتر و بیشتر کرد. این یادها چقدر واقعیت دارد و تا چه اندازه به شناخت تاریخی ما یاری می‌رساند. آن وصف من از محیط سیاسی حاکم بر دارالفنون چه واقعیتی دارد؟ از آنچه من گفتم چنین برمی‌آید که آن سال دارالفنون برای نفت می‌ارزید! همه سیاسی بودند! آیا واقعاً چنین بود یا اینکه من دلخواهی‌های خود را جای واقعیات گذاشته بودم؟ در کلاس پنجاه - شصت نفری ما (آیا واقعاً کلاس ما

می‌شدند و بلند بلند خداحافظی می‌کردند و از کلاس بیرون می‌رفتند. معلم هم صلاح را در خاموشی می‌دید. محمد برای خودش دنیایی بود. و وارد تاریخ هم شد.

امتحانات نهایی که شروع شد. محل امتحانات در دارالفنون بود. اما سؤالی امتحانی را مخفیانه طرح کرده بودند و دبیران دیگری هم بر امتحانها نظارت می‌کردند تا تقلبی نشود. محمد البته چندباری رد شده بود و اسامی می‌خواست حتماً قبول شود. در تالار امتحان، صندلی هر کس از پیش با شماره‌ای معین شده بود و می‌بایست بر همان صندلی نشست. محمد یکی از بچه‌های درس خوان را کنار خودش نشاند بود تا پاسخ سؤالات را از روی ورقه او بنویسد. روز اول به خیر گذشت. روز بعد امتحان عربی بود. محمد باز هم کار دیروز را تکرار کرد. هنوز سؤالاها را نداده بودند که یکی از محتجان آمد و متوجه این بی‌فانونی شد و آن درس خوان را (که شاید اکنون ساهاست که در دانشگاههای کانادا استادی میکند) به جای خود نشاند. محمد در خشم و نارضایی بود. سؤالاها را که دادند یک لحظه همچنانکه همیشه پیش می‌آید، زمزمه‌ای افتاد که سؤال سخت است. و هنوز زمزمه از میان زرفته بود که محمد برخاست، ورقه امتحانی خود را پاره کرده، صندلی را شکست، چند ورقه دیگر را هم پاره کرد. دیگر همه برخاستند. اعتصاب آغاز شده بود.

شاید این اولین اعتصاب دوران حکومت مصدق باشد. شاید از نخست‌وزیری او یکسماه هم نگذشته بود (آغاز نخست‌وزیری: ۱۳۳۰/۲/۱۲). البته نمیدانم که آن اعتصاب عظیمی را که توده - نفتی‌ها همزمان با تصویب اصل ملی شدن نفت، در میان کارگران نفت جنوب به راه انداخته بودند می‌باید به حساب اعتصابهای دوران مصدق گذاشت یا نه؟ در هر حال آن اعتصاب که به تحریک شرکت نفت و به یاری حزب توده راه افتاد در زمان نخست‌وزیری مصدق آغاز نشده بود و فکر می‌کنم که با آغاز این نخست‌وزیری به پایان رسید. پس به احتمال زیاد اعتصاب آن سال «دارالفنون»، در تهران نخستین اعتصاب بود. همین ایام بود. اواخر اردیبهشت و اوایل خرداد کابینه مصدق تازه تشکیل شده بود. نمی‌دانم چه شد که خبر به دخترها رسید. آنها هم امتحان را تعطیل کردند. دیگر اعتصاب عمومی شده بود و همه دانش‌آموزان کلاس ششم ادبی تهران در اعتصاب بودند. هر لحظه ممکن بود که دیگر دانش‌آموزان هم به ما بپیوندند.

خواست ما این بود که امتحان عربی را تجدید کنند و آنها می‌گفتند فعلاً باید دیگر امتحانات را بدهید تا بعد به این امتحان رسیدگی کنیم. البته که



پنجاه، شصت نفر دانش آموز داشت؟ از یکی از همکلاسها پرسیدم گفت: چهل نفر بودیم! شاید فقط یک یا دو نفر وابستگی سازمانی داشتند. پنج شش نفری هم بیش از معمول به سیاست علاقمند بودند. بقیه ازین قیدها آزاد بودند. در کلاسهای دیگر هم نمی‌بایست وضع چندان متفاوت بوده باشد، بسیاری می‌خواستند درمشان را بخوانند. این برایشان مهم بود. اما برخی روزنامه هم می‌خریدند و می‌خواندند. پس اینجا هم باید حرفهای شفاهی را نسبت بیشتری داد.

گفتم که ما نسل سینما بودیم، اما مقصود از ما اصلاً معلوم نکردم. پس ممکن است آنچه را گفتم در مورد همه همسالان من در ایران آن سالها صادق بدانند. در حالیکه هیچ چنین نیست.

سینما در آن موقع، یعنی آغاز دهه چهل میلادی، در ایران بسیار محدود و معدود بود. تصویر آماری آن سالها را فقط در آمارگیری بانک ملی می‌توان یافت که در سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۸ انجام شده. سینما هیچ هم‌گیر نشده است. در سراسر کشور شاید حدود پنجاه تایی سینما باشد: ۲۱ سینما در شهرستانها و اما در تهران: آنقدر که من به یاد دارم در تهران یازده سینما وجود داشت اما باید حافظه‌ام درست یاری نکند. ممکن است یکی دو سینما را از قلم انداخته باشم. در ۱۳۱۱ که تهران را سرشماری کردند نوشتند که در تهران ۱۶ سینما وجود دارد. در این سینماها ۴۲ نفر کار می‌کرده‌اند: ۲۲ کارمند و کارگر با استخدام روزانه و ۱۲ نفر با استخدام ماهانه. ۹ نفر هم رؤسا بوده‌اند. در سینماها، در آن سال هیچ زنی کار نمی‌کرده است. به نسل ما که رسید فروشنده لیتها بیشتر زن بودند. از میان اقلیت‌های مذهبی. برای همین هم اغلب به آنها «مادام» می‌گفتم. اما در هر حال سینما تفریح همگانی نبود. حتی آنها که از سن بزرگتر بودند و پنج شش سالی پیش از من به دبستان

رفته بودند تعریف می‌کنند که در تهران در حدود سالهای ۳۵-۱۹۳۶ دانش‌آموزان دبستانها را به صف می‌کشیدند و مجاناً به سینما می‌بردند. در تالار دارالفنون. تا در برابر پرده سفید بنشینند و در تاریکی با لذت سینما آشنا شوند. همین فیلمهای سراسر زد و خورد و معمولی را نشان می‌دادند. و مردی در میان سالن بالا و پایین می‌رفت و نوشته‌های فیلم را بلند بلند می‌خواند تا بینندگان جوان از موقوفه خیردار شوند.

برای او همه فیلمهای مثبت فیلم «آرتیست» بودند و اول هنرپیشه زن هم «تامزد آرتیست» بود بعد هم «دزدها» بودند و «رئیس دزدها» و «بالاخره مضحکه»، و «دوست» «آرتیست» که ناشیگری می‌کرد و همین باعث می‌شد که او را هنرپیشه کمدی بدانند. پس این دنیای خلاصه شده میان آرتیستها و دزدها هم از کلام این گویندگان سینمایی به ما رسیده بود. اصطلاحات، آفریده ایشان بود. حتماً آنها بودند که کارتون Cartoon را «مضحک» علمی می‌گفتند، اصطلاحی که دکتر خانلری نمی‌شناخت. و وقتی من آن را در متنی به کار بردم با آشفته احوالی، زشتی آن را به رخ کشید که باید معادل دیگری جستجو کرد.

همه این حرفها برای اینکه در سراسر ایران در آن موقع ۵۰ سالن سینما هم نبوده بلیت هم قبضی داشته که در دسترس هم نبوده. پس ما خودمان را باید جزو Happy few بدانیم: از مرگ و میر نوزادان رسیده بودیم (حدود

۲۰۰ در هزار)، از بیماریهای واگیر رسیده بودیم، به دبستان راه یافته بودیم، بی‌دغدغه درس خوانده بودیم، به هفت هشتاد سالگی که رسیده بودیم سینما هم می‌رفتیم. به سینماهای معدودی که در یکی دو خیابان مرکزی تهران آن زمان بود. تهران آن زمان جمعیتی هم داشت که به نیم میلیون می‌رسید با ۱۴-۱۲ سینما و با بچه‌هایی که خودمان را امروز نسل سینما می‌نامیم. آن دنیای فیلمها ما را به سادگی رها نکرد. در حول و حوش سال ۱۹۶۰ هر بار که به لندن می‌آمدیم همراه با حمید و چندتایی دیگر به سینماهایی می‌رفتیم که هفته‌ای دوبار برنامه‌های یکساعتی داشتند که از اخبار و یکی دو Cartoon و فیلمهای کوتاه مدت تشکیل می‌شد. یکی از آنها بود که یک پرده از همان سریالهای بچگی ما را هم نشان می‌داد. آن سینمای Tottenham ham court Rd همه ما را هفته‌ای دوبار به داخل تاریکی می‌برد تا قسمتی از فیلمهای بچگی خود را ببینیم. بیرون که می‌آمدیم خنده‌های حمید بود و انتظار همگی برای چند روز دیگر...

پس محترمانه بگوئیم که آن قسمت تاریخ شفاهی سینما هم باید با احتیاط تلقی شود.

اصلاً تاریخ شفاهی باید با احتیاط تلقی شود. چرا که سهم تاریخ به عنوان علمی از علوم اجتماعی که در جستجوی عینیت است در آن ناچیز است و سهم خاطره به عنوان یکی از مظاهر عالی ذهنیت در آن بسیار است. یکی از همدوره‌های ما که در آن سال در دبیرستان دخترانه تهران درس می‌خواند در همان انصاف هم شرکت داشت شرح آن سالهای زندگی خود را که می‌نویسد فقط در چند جمله‌ای می‌نویسد که «بحران بلوغ ما با بحرانهای سیاسی دوران سفت همزمان می‌شد و هر زمان تظاهراتی بزرگ و درگیریهایی با پلیس به وجود می‌آمد. ما در این قضیه نفت نقش ناظر را بازی می‌کردیم. بی‌اینکه متوجه باشیم که این شعارهایی که سر می‌دهیم چه انعکاسهای نامطلوبی بجا خواهد گذاشت»^(۱)

نقش ما چه بوده است؟ نقش نقش بازی می‌کرده‌ایم؟ یکی دیگر از کسانی که آن روزها یکی دو سالی از ما بزرگتر بودند و آن زمان حول و حوش دکتر بقایی فعالیت می‌کردند در خاطرات خود تصویر دیگری از آن سالها به دست می‌دهد سراسر آشفته به اعتقادات مذهبی و در تطابق با آنچه اسلامیان حکومت امروز ایران می‌گویند و می‌خواهند. ما در آن سالها، حضور چندانی ازین اعتقادات مذهبی نمی‌دیدیم. کدام عینیت است و کدام ذهنیت؟ (مسعود حجازی: رویدادها و داوری ۳۹-۱۳۲۹ تهران، نیلوفر، ۱۳۷۵، ص ۳۱-۱۵)

در سالهای اخیر این گرایش به خاطره‌گویی و خاطره‌نویسی در جامعه



بحران زده ما گسترش فراوان یافته است.

یکی از دلایل آن البته باید جمعیت شناختی باشد. ایرانیان بیشتر عمر می کنند. اگر تا آغاز قرن، عمر متوسط هموطنان من حدود سی سال بود و در زمان جنگ جهانی دوم از چهل سال تجاوز می کرد امروز عمر متوسط ایرانیان از ۶۰ سال می گذرد. دیروز شصت ساله ها نادر بودند امروز هفتاد ساله ها زیاد هستند. در میان گروه های مرفه، آدمهای به نود سالگی رسیده هم کم نیستند. آقای خمینی و برادرشان و یا آیت الله اراکی که هیچ، تیسبار باساقطیج، سید محمدعلی جمالزاده و بزرگ علوی را می توانیم ذکر کنیم. هر چند که این دو تن آخر را باید از مقوله دیگری دانست. در هر حال ازدیاد پیرسالان، جامعه را از منبع پرخطرهای آنگاه کرده است و خاصه که نیمی از افراد این جامعه را کمتر از بیست ساله ها تشکیل می دهند.

اما این علت جمعیت شناختی به تنهایی برای توضیح پدیده پستی کفایت نمی کند. مطالعات تاریخی که در پیش از انقلاب با بیماری سندیمی و استناد به داستان نویافته و بازم نویافته تر، روبرو می شد و طبع و نشر داستانها را جانشین بررسی های تاریخی کرده بود اکنون به خاطر، روی می آورد. برخی در حسرت ایام گذشته به خاطره گویی می پرداختند و برخی دیگر برای جبران قدرناشناسی ها و یادآوری خدمات و مبارزات پیشین، بسیاری هم اینهمه را با علاقه می خوانند تا برای پرستهای خود که چرا چنین شد پاسخی یابند. به این ترتیب است که بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی خاطره را به حد اعلای خود رساند. اینجا دیگر یاد جانشین تاریخ می شود. بنیاد نشرهای منتشر می کند به نام یاد که بحث از خاطره و خاطره نویسی و برگزاری مجالس خاطره گویی دسته جمعی از جمله مطالب آن است. یکی از گردانندگان می گوید که باید کلاس خاطره نگاری بر پا کرد و دیگری اضافه می کند که باید وفستيوال خاطره برگزار شود (نگاه کنید: خاطره و خاطرات، یاده شماره ۱، زمستان ۱۳۶۴، صفت ۵۲-۱۵۲ بحث درباره خاطرات در شماره های دیگر این مجله نیز دنبال شده است. از جمله نگاه کنید به شماره ۱۰، بهار ۱۳۶۷ و شماره ۱۳، زمستان ۱۳۶۷). در دفتر ادبیات انقلاب اسلامی اکنون واحد خاطره یابی در فعالیت است. این خاطرات در حال تورم، نوعی است از کوشش برای بازنویسی تاریخ.

خاطره پرداز خود حاکم بر سخن غویشتن است. از ابتدا که دهان باز می کند به عنوان صاحب نظر، مطلع و متخصص سخن می گوید. در صلاحیت او شکی نیست. هر چه می گوید مهم است و اهمیت خود او هم در این است که این سخنان را می گوید. براین ترتیب است که دور باطل خاطرات پدید می آید: خاطره پرداز مهم است چون خاطره دارد و این خاطره ها هم مهم است چون به خاطره پرداز

تعلق دارد.

خاطره نویسی احتیاج به دقت ندارد. هر چه می خواهد دل تشنگی میگوید. و گاهی که خوش صحبت است خوش هم می گوید.

این خاطره پردازی چه اعتباری می تواند داشته باشد؟ اعتبار اصلی خاطرات بیشتر در این است که خواننده را با خاطره پرداز آشنا می کند و با نگاهی که به دنیای اطرافش می اندازد. اما آنچه در دنیای اطراف گذشته است و می گذرد خود بهترین ضابطه است در ارزیابی گفته ها و ناگفته ها و تنها بدین ترتیب است که خاطره نویسی به بازنویسی تاریخ نمی انجامد و از سمفونی من فاصله می گیرد.

نه خاطره تاریخ است و نه سند. خاطره تا زمانی که به نقد کشیده نشود فاصله ای با Gossip ندارد. سند هم به خودی خود تاریخ نیست. زالیله تاریخ است و بسی مشروط به آن. تاریخ علم است و شناخت علمی براساس روش و قاعده ای به دست می آید. خاطره جزء کوچکی از ممالمی است که به کار تاریخ می آید و کار تاریخ با نقد آغاز می شود.

آنگون سخن من به پایان رسیده است. دو نکته را می خواهم گفته باشم: ضبط صوت، مورخ نیست. پس همه آنچه را که من کفتم تاریخ نیست. حرفهایی است که آدمی که آن روزها در دارالفنون بوده است از آن زمان به یاد نمی آورد یا می خواهد که به یاد بیاورد؟ درست نمیدانم. می دانم که همه این سخنها با یاد دوست به یادم آمد. حمید. آن سال بود که همدیگر را شناختیم. در همان دالاهای دارالفنون، با غنچه داش و عینکی. از فیروز بهرام آمده بود. همچنانکه همیشه ماند. آن زمان هم با گروهی از دوستان بیشتر رفت و آمد داشت. اوج پژوهشها هم از آن جفله بود. گاهی کتاب و روزنامه زیر بغلش بود و گاهی دفترهای نت موسیقی. می گفتند پیانو می زند. می گفتند به دایران کوده می رود و پهلوی میخواند و با صادق کیا و محمد مقدم رفت و آمد دارد. می گفتند می نویسد و ترجمه هم می کند. از انگلیسی. فرانسه هم می دانست. حمید در کلاس ما نبود. در آن کلاس دیگر بود و جزو بهترین ها و اگر نه بهترین آن کلاس بود.

بعدها فهمیدم که محمود هم در همان دارالفنون بود اما من هرگز او را ندیدم. حمید را که چرا. سالهای بعد بود که دوستی ما صمق پیدا کرد اما آشنایی از آن سال شروع شد: آن سالی که او از فیروز بهرام آمد، من از علمیه. همدیگر را در دارالفنون شناختیم. همانسالی که رزم آرا کشته شد، نفت ملی شد، دکتر مصدق به حکومت رسید، هدایت خودکشی کرد و ما فهمیدیم که در این آشفتگی یکسال دیگر پیر شدیم. در این میان آنچه دستمان را می گیرد، دوستی ماست. همین.

پاریس - اردیبهشت ۱۳۷۷
پید انتحریز: اکنون که این متن را برای چاپ در اختیار مجله تشنگین میگذارم فرصتی پیش آمد تا با دوستم محمود هم از یادهای آن سال دارالفنون سخن بگویم. محمود گفت که آن سال من در دارالفنون نبودم چرا که ششم طبعی را در دبیرستان البرز می خواندم. پس آن سال، اصلاً او در دارالفنون نبوده است و من هم نمی توانستم او را در آنجا ببینم! از یاد تا واقعیت راه باریک و درازی است. تیر ۱۳۷۸

۱- Shueha Guppy: Un Jardin a Teheran: Une enfance dans la perse d'avant-hier, Paris, 1988, (p. 206)